



باز آفرینی یوسف و زلیخا

س. حسام - تهران

اما پسران بزرگ شیخ یعقوب، از هیچ‌یک از این دستگاه‌ها سر در نمی‌آوردند. فقط یوسف که دست‌دوم و جسته‌گریخته چیزهایی از این جعبه‌های اسرارآمیز می‌دانست، با زبانی که برای برادران بزرگ‌ترشان مفهوم نبود، از آن صحبت می‌کرد.

دسترسی یوسف به فضای پُررمز و راز مدرسه و در نتیجه نقب‌زدن به دنیای شهر که بر روی شیخ یعقوب و خانواده‌اش بسته بود، موجب حسد برادران می‌شد. یوسف با اصرار تمام می‌خواست پس از تمام کردن مدرسه‌ی روستا به شهر برود و در آن‌جا مثل بچه‌های دیگر، چیزهای دیگری یاد بگیرد. ولی برادرانش نمی‌خواستند که او تافته‌ی جداافتاده باشد و می‌گفتند که او هم باید مثل آن‌ها زمین شخم بزند، درو کند، گاو و گوسپند بچراند و در همه‌ی این کارها از برادران بزرگ‌ترش حرف‌شنوی داشته باشد.

هرچه زمان می‌گذشت، برادران یوسف امتیاز بزرگ او را بر خودشان بیش‌تر کشف می‌کردند و حسدشان بیش‌تر می‌شد. یوسف، تنها رابط خانواده‌ی شیخ یعقوب با جهان بیرون بود. برای هر شخص زائری که از دور و نزدیک به خانه‌ی آن‌ها می‌آمد، یوسف نقش میانجی را داشت. در برخورد با هر بیگانه‌یی، تنها یوسف با آشنایی به دنیای بیرونی از عهده‌ی سؤال و جواب با او برمی‌آمد. رهاشدن از سر مأموران انتظامی، کارمندان آمار و سرشماری و سربازگیری و دارایی، همه مستلزم حضور یوسف و ارائه‌ی شناسنامه‌ی انحصاری او بود که پدرش به آن سجل می‌گفت. این اوضاع و احوال، کم‌کم این احساس را در میان برادران یوسف قوت داد که اگر در به همین پاشنه بچرخد، به محض فوت شیخ یعقوب، خواه‌ناخواه در عمل یوسف رییس خانواده خواهد شد و برادران غیور قوی‌تر، ناگزیر تحت‌الشعاع او قرار خواهند گرفت.

این چشم‌انداز، در یک خانواده‌ی سنتی که تقدّم سنی و ریش‌سفیدی، بزرگ‌ترین شاخصه‌ی حرمت و عزت بود، قابل تحمل نمی‌نمود. برادران با هم به صحبت نشستند و تصمیم گرفتند که به هر نحو شده، یوسف را از صحنه حذف کنند. تقریباً همه‌ی برادران از برادرکشی تحاشی کردند و پس از جرّ و بحث، بالاخره رأیشان بر این قرار گرفت که یوسف را از مزرعه به جایی دور دست ببرند و او را در جلو جاده رها کنند تا مردم رهگذر شهر او را مثل یک بچه‌ی سرراهی پیدا کنند و با خود ببرند.

برادران یوسف پدر را دوره کردند و رخصت گرفتند که حالا که هیچ‌وقت اجازه‌ی رفتن به شهرهای دور را نداشته‌اند، برای یکی دو هفته به کوه بروند. رفتن به کوه که مسلم شد، از پدر خواستند که اجازه بدهد یوسف را هم با خود به کوه ببرند. یوسف بینوا که حسد برادران را از نگاه‌های تند همیشگی‌شان نیک تشخیص داده بود، از

یوسف کوچک‌ترین فرزند خانواده‌ی پُراولاد و کم‌درآمد شیخ یعقوب در روستای دورافتاده‌ی کنعان بود. شیخ یعقوب چندزنه بود و یوسف پسر ته‌تغاری شیخ یعقوب از جوان‌ترین همسرش بود. شیخ یعقوب به سنت پدرانش با مختصر کشاورزی و دامداری به قناعت می‌زیست و از هر نان و خورش شبهه‌ناک پرهیز می‌کرد. بدترین بلای حلال‌خوری به باور او، باز شدن پای پخته‌خوران شهری و خوش‌نشین به روستا بود. چنین بود که او اشخاص زیادی را از خویش رانده بود. نه برای املاکش سند گرفته بود، نه برای بچه‌هایش شناسنامه. فقط پسر کوچک‌ترش یوسف، چون در بیمارستان شهرک با سزارین متولد شده بود، شناسنامه داشت.

شیخ یعقوب در چشم هم‌نسلان خودش، قدیس وقت و نماد قداست از دست‌رفته‌ی نسل‌های گذشته بود. هر کس هر حاجتی داشت، خاضعانه و مخلصانه نزد او می‌آمد که برایش دعا کند. شیخ یعقوب دعا می‌کرد، اما مرید نمی‌پذیرفت و نیاز نمی‌گرفت. مأموران دولت هم مزاحم او نمی‌شدند. در چشم آن‌ها، شیخ یعقوب یک فناتیک بود که پیوندی و تشکیلاتی با هیچ‌یک از جنبش‌های سیاسی سلفیه و بازگشت به خویش نداشت و لذا خودبه‌خود با گذشت زمان محکوم به زوال بود، به همین دلیل هم مأموران دولت کاری به کار او نداشتند.

زنان و دختران شیخ یعقوب، هیچ‌وقت از خانه بیرون نمی‌آمدند. آفتاب و ماهتاب، قد و بالای آن‌ها را ندیده بود؛ کسی حتا نام آن‌ها را هم نشنیده بود. اما پسران شیخ یعقوب، بر روی زمین کار می‌کردند، به مسجد ده و حمام عمومی ده می‌رفتند و با کسبه‌ی قدیمی ده، بده و بستان داشتند؛ وضع پسران شیخ یعقوب در میان هم‌تایان ده‌نشین‌شان، منحصر به فرد بود. هم‌نسلان آن‌ها اکثر روستا را رها کرده بودند و به شهر رفته و کاری دست و پا کرده بودند؛ اما این‌ها هم‌چنان به خواست پدر در روستا مانده و بر روی زمین موروثی و آبا و اجدادی‌شان - آن هم با ابزار قدیمی و به یاری گاوان نر خانگی - کار می‌کردند. همسایگان‌شان، حتا آن‌ها که فقیرتر از پسران شیخ یعقوب بودند، اکثر دیگر دست به سیاه و سفید نمی‌زدند و با اجازه‌کردن کمابین و کارگران افغانی، ادای اربابان نوکیسه را درمی‌آوردند و فاصله‌ی کوتاه شهر و روستا را اوایل با موتور و حالا با سواری شخصی خودشان طی می‌کردند. کم‌کم، بین آن‌ها جعبه‌ی صدا و سیما و انواع و اقسام وسایل تازه و بی‌سابقه هم رایج شده بود.

این سماجت، به حق، اندیشناک و نگران بود، اما شوق دیدن سرزمین‌های ناشناخته و بالارفتن از کوه بلندی که همیشه از دور آن را دیده و عظمت آن را در دل ستوده بود، او را واداشت که به رفتن اظهار تمایل کند.

صبح سحری، برادران، یوسف را بر راهوارترین الاغ اصطبل شیخ یعقوب سوار کردند و به راه افتادند. هنوز درختان کنعان دیده می‌شد که او را از مرکوب خویش پیاده کردند، خورجین‌های میوه را از پشت سه الاغ دیگر برداشتند و آن‌ها را بر الاغ راهوار یوسف بار کردند و به خود یوسف دستور دادند که پیاده از دنبال همان الاغ بیاید. چند ساعت بعد، نزدیک ظهر، به سرچشمه‌ساری در دل کوه رسیدند و برای نهار اتراق کردند. یوسف را به نشستن بر سر سفره دعوت نکردند. پس از تکه‌پرانی‌های زیاد و تحقیر و تخفیف، ته‌نانی با پیاز به‌دست او دادند و به او دستور دادند که همه‌ی الاغ‌ها را سبک‌بار کند، به جویبار کنار چشمه ببرد و آن‌ها را بچراند و سیراب کند و بعد در سایه‌سار مراقب‌شان باشد.

وقتی که یوسف خسته و کوفته بعد از انجام‌دادن همه‌ی این مأموریت‌ها برگشت، برادران با تعنت و اشتلم، یوسف را بر سر همان چشمه که مشرف به جاده‌ی بزرگ آن سوی کوه بود، گذاشتند و با لحنی نیش‌دار به او گفتند که چون نازک‌نارنجی و مدرسه‌دیده و کوه و کمر نرفته است و توان بالارفتن به قله جبال را ندارد، باید مثل بچه‌های ناتوان و نحیف در این‌جا منتظر بماند تا برادران تنومند به کوه بروند و بعد به میل خود هنگام اذان مغرب برای شام برگردند.

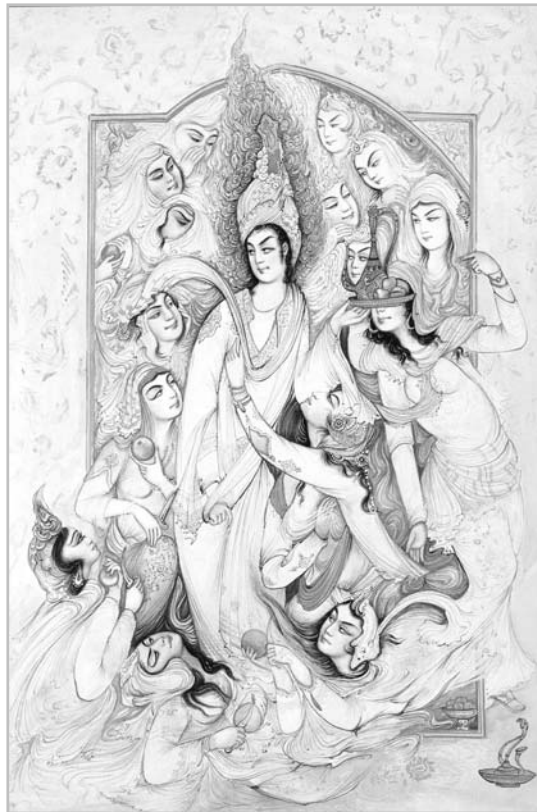
یوسف ساعت‌ها بر سر آن چشمه تنها نشست و با ترس و وحشت، منتظر بازگشت برادران خود ماند. اما از آن‌ها خبری نشد. گرسنگی بر او غلبه کرده بود و اندک‌اندک هوا تاریک می‌شد. خود را به سفره‌ی بزرگ کرباسی که چند ته‌نان در آن پیچیده بودند، نزدیک کرد. بوی مطبوع نان، امید را در دلش زنده کرد. ته‌نانی را بیرون آورد و آن را به‌سوی دهان برد و با دندان پاره کرد و جویدن گرفت. کوچک‌ترین پیازی که در دستمال دید، به دندان گرفت؛ خیلی تند بود؛ گلویش سوخت؛ نان و پیاز را از دهانش تف کرد و انداخت بیرون. لقمه‌ی دیگر نان بدون پیاز در دهان گذاشت. دهانش خشک بود. نان از گلویش پایین نمی‌رفت. تازه احساس کرد که چه‌قدر تشنه است؛ برخاست و با دست‌ان کوچکش از چشمه آب خورد. به سفره‌ی نان بازگشت؛ از صبح سحر تا آن دم‌دمای غروب چیز درستی نخورده بود.

دیدن نان و طعم تند پیاز، اشتهايش را تحريك کرد. خورد و خورد و خورد، چندان که شکمش باد کرد. سیر سیر سیر که شد، حس کرد پلک‌های سنگینی می‌کند و میل به خواب دارد. چند قدم دورتر از چشمه، تخت‌گاهی طبیعی چشمش را گرفت که می‌توانست آن‌جا دراز بکشد.

کفش‌هایش را درآورد و زیر سرش گذاشت. جوراب‌هایش را روی پاچه‌های شلوارش کشید. نان‌ها را از سفره درآورد و داخل دستمال پیاز پیچید. سفره‌ی کرباسی نان را که هنوز نرمه‌های نان به آن چسبیده بود، روی سرش کشید و خورجین میوه را که ترسیده بود باز کند، به موازات سر و صورتش به خودش نزدیک کرد و بعد روی سنگ بزرگی که هنوز حرارت مطبوع خورشید را در خود ذخیره داشت، به استراحت پرداخت.

خسته بود، پرخوری هم مزید بر علت شده بود؛ خوابش برد؛ اما خیلی زود کابوسی از خواب بیدارش کرد. پاسی از شب گذشته بود که صدای پای چند نفر را شنید؛ مثل این که برادران خودش نبودند؛ از جا برخاست. نه. برادرانش نبودند، بیابان‌گردان غریبه بودند. در روشنایی ماهتاب، نگاهی که نمی‌بایست با خود داشتند. یوسف بر جانش ترسید. به بانگ بلند برادرانش را فریاد زد، انتظار داشت که لااقل آن‌ها در پاسخ او، بانگی بردارند و او بتواند در جهت صدای آن‌ها به طرف‌شان بدود. بانگی از هیچ‌سویی برنیامد. اما مرد سیاه‌چرده‌یی که به یوسف نزدیک‌تر بود، خودش را به او رسانید، جلو دهنش را گرفت و به او حالی کرد که ساکت بماند، وگرنه او را خواهد کشت.

یوسف دیگر قادر به سخن گفتن نبود. زبانش بند آمد، دهنش خشک شد و پایش از حرکت ایستاد. مردان غریبه بر سر چشمه سر و روی خود را شستند، آب خوردند. در آغاز، قصد اتراق داشتند. اما گویا این که یوسف صدایش را بلند کرده بود، آرامش آن‌ها را بر هم زده بود. مردی که با لهجه‌ی غریبی صحبت می‌کرد، نزد یوسف آمد و پرسید: پسر، تو در این‌جا چه می‌کنی؟ یوسف که دروغ گفتن بلد نبود، گفت: منتظر برادران بزرگترش مانده و هر لحظه انتظارشان را می‌کشد. سن برادرانش را پرسیدند؛ یوسف گفت که همه مردان رشید درشت‌استخوان‌اند. یوسف حس کرد که این مردان هم از رسیدن برادران او وحشت کرده‌اند. همین ترس از برادران، وجه مشترک یوسف و این مردان غریبه شد.



یوسف از برادران خود بیش تر وحشت داشت. مردان غریبه با شتاب قمقمه‌های خالی خود را از آب چشمه پُر کردند و کوله‌پشتی‌های خود را دوباره بر پشت گذاشتند و به راه افتادند. آن‌ها یوسف را نیز که نان در سفره و میوه در خورجین داشت، واداشتند که سفره‌ی نان و خورجین میوه را بر دوش بگیرد و همراه آن‌ها حرکت کند.

این گروه غریبه، نه تنها از برادران یوسف، بلکه اصلاً از هر کس دیگر هراس داشتند و حذر می‌کردند. پیوسته از راه‌های بریده و سنگلاخ‌های سخت می‌رفتند. یوسف بهترین پای پوشش را که کفش مدرسه‌اش بود، بر پای داشت، اما برای حرکت در این مسیرها چکمه لازم بود. چند جای پایش به سنگ خورد. دیگر نای راه رفتن نداشت. خوشبختانه هم‌سفران غریبه‌ی او هم خسته و گرسنه بودند و بعد از این که دو سه ساعتی از چشمه‌سار مشرف به جاده که یوسف را آن‌جا یافته بودند، دور شدند، در کناره‌ی کوه به استراحت نشستند. آتشی افروختند، کنسروها را گرم کردند و با نان خانگی یوسف که برای آن‌ها تازگی داشت، به دندان کشیدند.

از آن پس یوسف نقش کارگر بی‌مزد و مواجب این گروه بیابانگرد را پیدا کرد. حساب روزها از دستش خارج شده بود. تا آن که یک روز دید وارد جایی شده است که همه چیزش با کنعان فرق دارد. فهمید این‌جا باید شهر و شاید مملکت دیگری باشد. در مدرسه، اسم کشورهای مختلف را شنیده بود؛ اما هنوز نمی‌دانست کجاست. چند روز بعد، هم‌سفران او یکی‌یکی از هم جدا شدند. یکی از آن‌ها او را با خودش نزد کسی دیگر برد و با گرفتن هدایایی، او را آن‌جا گذاشت. یوسف فهمید همراهان غریبه‌ی او قصد کشتن و تجاوز به او را نداشته‌اند و از ترس‌شان او را از مرز عبور داده‌اند؛ حالا هم او را به مملکت دورتری می‌برند. او را بعد به کانادا و از آن‌جا به امریکا خواهند برد!

چند روز بعد، یوسف تشخیص داد که نام سرپرست تازه‌اش عزیز است. عزیز، زن اول و تنها اولادش را که پسری ده‌ساله بوده است، چند سال پیش در یک سانحه‌ی هوایی از دست داده بود و حالا تنها می‌زیست. او یک مرد صاحب‌نام و از جهت ثروت موروث و مکتسب، یکی از شخصیت‌های قدر اول شهر بود. اما دلش هم‌چنان در حسرت پسرش سخت می‌سوخت. این بود که عزیز به یوسف نه به چشم یک برده‌ی زرخرید و نه حتی به چشم یک پسر بچه‌ی قابل ترحم، بلکه به چشم جانشین و جایگزین پسر از دست‌رفته‌ی خودش نگاه می‌کرد. زمان زیادی برنیامد که یوسف زبان آموخت، به درد دل‌های عزیز از دل گوش می‌داد و برای او پشتیبان عاطفی خوبی شد. عزیز، آن‌گاه تصمیم‌اش را گرفت. رسماً یوسف را به نام ژوزف کنعانی، فرزندخوانده‌ی قانونی خودش کرد و تمام اموالش را، با حفظ حق عمری، به او بخشید.

ژوزف، در مدت بسیار کوتاهی، با محیط جدید خویر شد. در مدرسه، دوستان زیادی پیدا کرد. با عشق و علاقه‌ی که از بچگی به تحصیل داشت، به درس خواندن پرداخت و بهترین شاگرد کلاس خودش شد. ژوزف چنان مستغرق درس شد که نه تنها شیخ یعقوب و کنعان را فراموش کرد، بلکه دیگر فرصت چندانی برای صرف وقت مفید با عزیز نداشت. عزیز که روحیه‌اش بهتر شده بود، به منشی زیبا

اما میان‌سالش که زلیخا نام داشت، بیش تر توجه کرد. فهمید که زلیخا هم از او بدش نمی‌آید. به فاصله‌ی کوتاهی ازدواج کردند. عزیز، ژوزف را به دبیرستان شبانه‌روزی فرستاد. ژوزف از آن‌جا مستقیماً به دانشگاه رفت و تقریباً از همان وقت زلیخا در او طمع کرد. روزهای آخر هفته و تعطیلات دانشگاهی که ژوزف به خانه بازمی‌گشت، زلیخا خودش را به هفت قلم آرایش کرده و نیم‌برهنه به او عرضه می‌کرد. ژوزف خودش را با زبان‌بازی و شوخی و خنده از چنگ زلیخا رها می‌کرد و وعده‌ی سر خرمن می‌داد؛ اما چون پس از اتمام امتحانات ترم آخر هم راضی به بازی نشد، زلیخا با توطئه برایش نقشه چید.

ژوزف به حمام رفته بود. زلیخا لباس‌های ژوزف را از اتاق خواب او برداشت و به اتاق خواب خودش آورد و وقتی فهمید ژوزف دوش گرفتنش تمام شده، خود را به او رسانید و او را به اتاق خواب خود کشانید و آن‌جا زندانی‌اش کرد. زلیخا ژوزف را کشان‌کشان به تخت خواب دونفره‌ی خودش و عزیز کشاند. ژوزف هنوز به خیال آن که می‌تواند با زبان‌بازی و چرب‌زبانی یعنی بدون خشونت و تنش فیزیکی خودش را از چنگ زلیخا رها کند، خودش را مرتب با شمد بلند روی تخت می‌پوشاند. اما زلیخا که تصمیم نهایی خود را گرفته بود، با تهدید و تطمیع گفت:

- ژوزف! من قصه‌ی زندگی تو را خوب می‌دانم. من زن رسمی عزیزم و او پیش از ازدواج با من، تو را فرزندخوانده‌ی خود کرده و تمام اموالش را با حق عمری به تو بخشیده است. به من نه از مال او سهمی پس از مرگش - جز مستمری یک بیوه - خواهد رسید و نه در کنار او اکنون که زنده است، حتی شبی را خوش گذرانده‌ام. او حتی در بستر خواب هم، همیشه با من صحبت از زن مرده و پسر کشته‌اش می‌کند. بیا به من و به خودت رحم کن. تنها راه نجات ما دو نفر این است که تو با من باشی و لااقل در این مدت کوتاه تعطیلات که می‌آیی، چند روزی را با هم خوش بگذرانیم؛ بعد هم همه‌ی اموال عزیز، مال خودت. از تو چیزی کم نمی‌شود؛ من هم، به همین مختصر راضی‌ام. اما اگر تو به غرور من بیش از این لطمه بزنی، به خدایی خدا تمام اموال عزیز را از تو خواهم گرفت و تو را پشت میله‌های زندان خواهم دید!

ژوزف، با همه‌ی درسی که خوانده بود و با همه‌ی تربیت پراگماتیستی که داشت، یک‌مرتبه به یاد نصیحت‌های پدرش شیخ یعقوب افتاد و گفت: من از پدرم وصیت دارم که به مال و ناموس کسی خیانت نکنم. هر غلطی می‌خواهی بکن، من هیچ‌وقت به زنی که شوهر دارد، نگاه بد نخواهم کرد؛ من به هیچ قیمتی مرتکب زنا و هتک ناموس نخواهم شد. خجالت بکش، خودت را از من که در حکم پسر هستم، بیوشان. عزیز در حکم پدر من است. مگر در شهر فقط زن است که من به او خیانت کنم؟ گم شو.

در این وقت زلیخا دکمه‌ی آلارم کنار تخت خواب را فشار داد. این آلارم، به دلیل مقام مهم عزیز، بعد از وقایع یازدهم سپتامبر مستقیماً به پلیس وصل می‌شد. به فاصله‌ی اندکی پلیس سر رسید، زلیخا با چشمان گریان دروغ‌هایش را گفت. دو جوان پلیس مسلح به ژوزف دستبند زدند و او را به زندان بردند. عزیز با عجله به منزل برگشت. حرف‌ها و گریه‌های زلیخا را شنید، اما باور نکرد. عزیز

از یک نسل

نسرین نیکدل - رشت

دختر آرام و ساکت و بی‌روح و با رنگی پریده، با سلامی که از ته گلو خارج می‌شد، وارد کلاس شد. معلم مکثی کرد و از کنار تابلو که در حال نوشتن بود، کنار میز آمد و روی صندلی نشست.

نگاه‌ها به سمت دختر کشیده شد. دختر روی نیمکت آخر کلاس که خالی بود نشست. خسته و بی‌روح دفترش را باز کرد.

معلم از روی صندلی بلند شد و مجدداً به‌سوی تابلو رفت تا نمودار درختی پرتاب دو سکه را در بحث احتمال که تازه شروع کرده بود، مجدداً رسم کند. سکه‌یی که به خاطرش، دختر درس پیش‌دانشگاهی‌اش را به اصرار پدر ناتمام گذاشته و به‌جای پدر بازنشسته، در کارخانه مشغول به کار شده، اما به اصرار مدیر دلسوز مدرسه و به‌علت بالابودن میانگین نمرات دختر، به او اجازه داده شده فقط در کلاس ریاضی شرکت کند و بقیه‌ی دروس را غیرحضوری بخواند. معلم به دانش‌آموزان نگاه می‌کند. دخترهای دیگر شاد و



سرحال می‌خندند. برخی به درس اهمیتی نمی‌دهند. برخی از آن‌ها به آرایش ظاهری خود اهمیت بیش‌تری می‌دهند تا به درس. برخی گفته‌های معلم را با اشتیاق تندتند یادداشت می‌کنند.

معلم به صورت بی‌روح و رنگ‌پریده‌ی دختر خسته که مستقیم از کارخانه به مدرسه آمده، می‌نگرد و با خود می‌اندیشد: «ما از یک نسل ایم.»

مسئولیت خانواده و کار، تعهد به درس، دختر هیجده‌ساله را خرد کرده و آن شادابی دختران هیجده‌ساله‌ی کلاس اثری در او نگذاشته، انگار او از نسل معلم پنجاه‌ساله است.

زیبایی

ساحل امینایی - تهران

آفتاب داشت جل و پلاش را جمع می‌کرد که برو، چون دیگر دیر شده بود و وقت رفتن رسیده بود. خیلی گسترده شده بود؛ برای همین اول خودش را جمع و جور کرد و بعد به روز اشاره کرد که کارشون تمام شده و مأموریت انجام شده. پس با هم از صحنه‌ی زمین بیرون رفته و جای خود را به شب و تاریکی دادند.

تا چند روز گذشته، شب برایش خیلی زیبا و رمزآمیز بود و همیشه نیمه‌های شب از رختخواب برمی‌خاست، روی بالکن می‌رفت و زیر نور کم‌رنگ مهتاب، ستاره‌ها را تماشا می‌کرد و سپس به فکر فرو می‌رفت، ولی هیچ‌وقت راز شب و تاریکی‌اش را در نمی‌یافت.

هیچ‌گاه در نگاه ژوزف، نشانه‌یی از رغبت به زلیخا ندیده بود و به‌عکس، ترسش همیشه از زلیخا بود که ننگی به بار آورد. حالا هم، «صحنه‌ی جرم» حرف‌های زلیخا را تأیید نمی‌کرد.

عزیز برای دیدن ژوزف به زندان رفت. ژوزف از پشت شیشه در چشم عزیز نگرست و قبل از این که بتواند با تلفن به عزیز چیزی بگوید، همه‌ی درد دل چندساله‌اش را در اشک چشمش ریخت. هق‌هق کنان گفت: پدر! من نمی‌توانستم به تو خیانت کنم!

ژوزف در زندان هم دست از صداقت برداشت و تمام وقت خود را یا صرف ورزش یا آموزش دادن به زندانیان محروم و یا صرف مطالعه کرد. دولت برای او وکیل تسخیری گرفت و سرانجام ژوزف از تهمتی که زلیخا به او زده بود، تبرئه شد. عزیز، به استاد حکم دادگاه، زلیخا را بدون دردسر طلاق داد. وصیت‌نامه‌اش را عوض کرد و باقی‌مانده‌ی ثروتش را هم به ژوزف واگذار کرد. ژوزف از زندان مستقیم برای گذراندن تعطیلات به اروپا رفت و به فاصله‌ی اندکی به دانشگاه برگشت. سه سال بعد، دوره‌ی پی. اچ. دی به دانشگاه رفت و در اندک زمانی به‌عنوان یکی از برجسته‌ترین کارشناسان اقتصادی در سطح بین‌المللی استخدام شد.

چند سال بعد، وقتی که بعد از واقعه‌ی یازدهم سپتامبر، تحریم اقتصادی کشورهای محور شرارت! شروع شد، ژوزف کنعانی را برای حل بحران به سمت کارشناس بانک جهانی منصوب کردند؛ این خبر در رسانه‌های ملی و بین‌المللی منعکس شد. مردم فقیر کنعان از این تشابه اسمی یکه خوردند. NGOها از طرف خانواده‌ی شیخ یعقوب که بیش از دیگران پریشان شده بودند، نامه‌ی التماس‌آمیزی برای رسیدگی به تحریم اقتصادی کنعان به نشانی بانک جهانی به دکتر ژوزف کنعانی فرستادند. ژوزف به دبیرخانه‌ی بانک جهانی دستور داد که برای مذاکره با مردم منطقه‌ی کنعان، با نمایندگان و کشاورزان آن منطقه به‌طور عام و سنتی‌ترین خانواده‌های ساکن در آن حدود مکاتبه کنند. او در مکاتبه‌ی دوم، پس از اطمینان از این که این منطقه باید همان زادگاه خود او و پسران شیخ یعقوب باید خانواده‌ی خود او باشند، نمایندگان منطقه و پسران شیخ را به مذاکره دعوت کرد. پسران شیخ یعقوب در دیداری که در امریکا با دکتر ژوزف کنعانی داشتند، برادر خود را نشناختند. ژوزف پرداخت مبلغ قابل ملاحظه‌یی را برای تأمین هزینه‌ی سدسازی و کاشت و داشت و برداشت بهینه به منطقه‌ی کنعان توصیه و عملاً تحریم اقتصادی منطقه را لغو کرد. شیخ یعقوب از این مساعدت بسیار خوشحال شد و به‌عنوان پیرترین مرد قبیله از طرف اهالی کنعان از عالی‌جناب دکتر ژوزف کنعانی تشکر کرد و گفت بر صدر نامه‌اش این شعر حافظ را بنویسند: «یوسف گم‌گشته باز آید به کنعان! غم مخور!»

ژوزف در پاسخ به این پیام به خط دبستانی قدیم خود خطاب به شیخ یعقوب و همسرش نامه‌یی نوشت و آن‌ها را به امریکا دعوت کرد. این‌بار شیخ یعقوب در دلش افتاد که دکتر ژوزف کنعانی، کارشناس بلندپایه‌ی بانک توسعه‌ی جهانی در نیویورک، باید همان یوسف گم‌شده‌ی او باشد. از شدت شوق برای دیدن دستخط دکتر کنعانی از خدا خواست که چشمش باز شود تا از زنده‌بودن یوسف مطمئن شود. ناگهان چشمش بینا شد، خط یوسف را شناخت و اولین قطره‌ی اشک شوق‌اش درست زیر امضای دکتر ژوزف کنعانی چکید.

نمی‌دانست چه چیز آن را به‌سوی خود می‌کشاند. عاقبت بدون نتیجه در دام خواب شبانه به صبح می‌رسید.

به یاد این خاطرات گذشته افتاده بود و قطره اشکی از چشمان بی‌نورش بر گونه‌ی آفتاب‌سوخته‌اش می‌غلتید. از زمانی که چشمان زیبایش نابینا شده بود، دو روز می‌گذشت.

در یک دستش تسبیحی داشت و آن دیگری، دست گرم دختر جوانش را سخت می‌فشرد. لبانش می‌جنبید و مرتب ذکر می‌گفت.

دخترک چهره‌ی معصومش را به‌سوی مادر گردانیده بود و کلمات نامعلوم را پشت سرش تکرار می‌کرد. ناگهان برخاست و با صدای ضعیف و گرفته‌یی گفت: «مامان جان، بس کن. این قدر غصه خوردی، ضعیف شدی، رنگت زرد شده. آخر چیزی که عوض نشده. فقط چشم‌هایت کم‌سو شده. خدا را شکر که می‌توانی زیبایی طلوع خورشید را ببینی.»

با این حرف زد زیر گریه و به طرف اتاقش دوید. در این چند روز اخیر، هنگام غروب توی خانه‌شان بوی غم می‌پیچید. به یاد حرف دکترش افتاد: «بینایی‌ات را در شب از دست دادی، چون بیماری شبکیه‌ی چشمت گسترش پیدا کرده. در روز هم چیزهای بسیار جزئی را می‌بینی، مثل نور، و ممکنه تا چندوقت دیگر بینایی‌ات را به‌کلی از دست بدهی.» این صدا مرتب توی سرش می‌پیچید. آرزو می‌کرد بتواند یک‌بار دیگر ستاره‌ها را بشمرد، ولی الان تنها چیزی که می‌دید، تاریکی مطلق بود، بدون مهتاب و ستاره.

بعد از گذشت چند ساعت، خوابی او را در بر گرفت. در این خواب، دختری نابینا او را همراهی می‌کرد. دخترک کور مادرزاد بود. شب و ستاره را نمی‌شناخت و تنها نام آن‌ها را شنیده بود. دخترک به او گفته بود: «این قدر غمگین مباش، هنوز هم همه‌چیز زیباست. فقط کافی‌ست با چشم دل بنگری... می‌دانی! زیبایی زائیده‌ی دل و جان آدمی‌ست و جایگاهش آن‌جاست. پس چشمان دل را باز کن و بنگر که این‌گونه دنیا را زیبا خواهی یافت» و سپس رفته بود.

از خواب سنگین خود بیدار شد. تسبیح از دستش رها شده و روی زمین خوابیده بود. زندگی پیش چشمان کورش زیبا شده بود، چون معنی خواب را دریافته بود... تسبیح را برداشت و بوسید. دختر از اتاقش بیرون آمد و با دیدن برق امید در چشمان مادر تعجب کرد. اما فوراً به راز آن پی برد و مادر را تنگ در آغوش گرفت. اینک با خوشحالی وصف‌ناپذیری می‌گریست.

خرمالوی گریان

ناهید تقی‌نژاد - کرج

خرمالویی بر روی شاخه‌ی درخت گریه و زاری می‌کرد و هی بر سر و صورت خود می‌کوبید و موهایش را می‌کشید. باد زوزه‌کشان از آن‌جا می‌گذشت. ناله و فغان او را شنید. نزدیک او شد و پرسید: چرا این قدر ناله و زاری می‌کنی؟ چه بلایی بر سرت آمده که تو را پریشان‌احوال کرده است؟ خرمالو با هق‌هق گفت: من با برگ‌های این درخت روزهای خوشی داشتم، از وقتی که چشم باز

کردم، آن‌ها را دیدم. در میان برگ‌ها، از نور شدید خورشید محافظت شدم، در میان آن‌ها رشد کردم، بازی کردم و بزرگ شدم؛ ولی تو آن‌ها را از من جدا کردی. من از تو بیزارم. برو و از جلوی چشمانم دور شو. قلب من از دست تو شکسته شده است.

باد از صحبت‌های خرمالو تکان خورد و تصمیم گرفت جبران کند و با پیدا کردن برگ‌های این درخت، دل خرمالو را به‌دست آورد. او شروع به گشتن کرد. همه‌جا را گشت و سرک کشید. برگ‌های انبوه که در هر جا جمع بودند را زیر و رو کرد. سرانجام با سختی فراوان توانست آن برگ‌ها را پیدا کند. آن‌ها را برداشت و راهی شد.

باد خیلی خوشحال و شادان بود. وقتی به درختی که خرمالو بر آن زندگی می‌کرد، رسید، چرخشی روی درخت زد و خرمالوی گریان را پیدا نکرد. سراغش را از بقیه‌ی خرمالوها گرفت. همه‌ی خرمالوهای درخت با هم شروع به حرف زدن کردند که ناگهان باد فریاد زد و غرشی کرد و گفت: فقط یک نفر حرف بزند و با انگشت یک خرمالو را انتخاب کرد و از او خواست سیر تا پیاز ماجرا را تعریف کند. او گفت: یک ساعت پیش، پسر بچه‌یی به همراه مادرش آمد، پسرک از مادرش خواست یک خرمالو برای او بکند و مادرش گشت و رسیده‌ترین خرمالو که خرمالوی گریان بود را کند و پسرک آن را خورد و شادی کرد.

باد و برگ‌ها از خوشحالی پسرک خوشحال شدند، بعد باد برگ‌ها را به هوا پرتاب کرد و باران برگ را به‌وجود آورد.

ایستگاه اتوبوس

عباس دانای علمی - کرج

نزدیک غروب بود. خیلی سریع و شتابان خودم رو به ایستگاه اتوبوس رسوندم. رفتم پشت سر آخری و در صف ایستادم. اما از اتوبوس خبری نبود که نبود. یکی می‌گفت: خوبه اعلام کردند ده دقیقه به ده دقیقه اتوبوس می‌آد، یک‌ساعت به ساعت نگفتند! دیگری گفت: ای بابا زیاد تند نرو، قراره هفت دقیقه به هفت دقیقه بیاد! اولی گفت: ای بابا من تو این سرما نیم‌ساعت و خرده‌یی منتظر اتوبوسم، هنوز نیومده. من گفتم: خوب معلومه تا اعتراض نکنیم، مسؤولان متوجه نمی‌شوند، هر دم غروب ما این برنامه رو داریم. باید کاری کرد. کسی که پشت سرم ایستاده بود، گفت: راست می‌گی، باید این مسائل و سهیل‌انگاری‌ها را به گوش هر چه مدیرمسؤوله، برسانیم، این که نمی‌شه دست تو دست گذاشت و حرفی نزد و آن‌گاه با صدای بلند گفت: باید کاری کرد!

همه‌ه و پیچ‌پیچ و به‌قولی گفتمان‌های آن‌چنانی شروع شد و هرکس ادعاهایی می‌کرد و نظرهایی بالاتر از حد و انتظار می‌داد که نزدیک بود سقف آسمان ترک بخورد و هرچی دود و گازوییل و دروغی که در طول سال‌ها فرو داده بود، بر سر ما بریزد. نجواها ادامه داشت و صف هر لحظه طویل‌تر می‌شد که فکر می‌کردم با اون جمعیت، دیگر احتیاجی به متر و کیلومتر و اندازه‌گرفتن حدود شهر نبود! چراکه این مردم می‌توانستند به‌آسانی کار کیلومترها را انجام دهند.

ماهنامه‌ی حافظ با همکاری استادان، نویسندگان و شاعران سراسر کشور، همه‌ماهه در هفته‌ی اول هرماه منتشر می‌شود و تاکنون پانزده شماره‌ی آن به‌چاپ رسیده است. امیدواریم نشر این مجله‌ی فرهنگی منظور نظر شما خواننده‌ی فرهیخته و کسان دیگری که به چنین مباحث فرهنگی / ادبی و به تاریخ سیاسی معاصر علاقه‌مندند، واقع شود.



دوازده شماره‌ی اول ماهنامه (فروردین تا اسفند ۱۳۸۳) با جلد گالینگور، اکنون در دفتر **ماهنامه‌ی حافظ** آماده‌ی تقدیم به کتابخانه‌های دانشگاهی، عمومی و خصوصی‌ست. علاقه‌مندان می‌توانند دوره‌ی این ماهنامه را برای خود یا هر کس دیگر از اعضای خانواده یا دوستان - در داخل یا خارج از کشور - از طریق پست دریافت دارند. برای دریافت دوره‌ی سالیانه، مبلغ ۱۱/۰۰۰ تومان به حساب سیبای بانک ملی، شعبه‌ی دانشگاه تهران، کد ۸۷، شماره‌حساب ۰۱۰۲۰۰۱۸۴۳۰۰۸ واریز فرمایید. با یک تلفن آن را برای شما پست خواهیم کرد. ۶۹۶۸۴۸۸

دیدن مردم و هیاهو و ناراحتی آن‌ها، چنان مرا منقلب کرد که فریاد زدم: این چه وضعی‌به! مگر نمی‌بینید زن و بچه‌ی مردم تو این سرما اسیرند؟ من همین حالا تکلیف این راننده‌های بی‌مسئولیت را روشن می‌کنم. از صف خود که هفتمین نفر بودم، خارج شدم و به سراغ دکه‌ی بلیط‌فروشی رفتم و گفتم: می‌خواهم با رییس خط صحبت کنم. بلیط‌فروش در حالی که چای گرم می‌نوشید، گفت: همین جاهاست، عموماً توی اون چند مغازه تپ می‌شه، برو اونجا! به سویی که او نشان داده بود، رفتم و رییس خط رو پیدا کردم و با ناراحتی گفتم: آقا این‌جا نشستی و از بیرون خبر نداری، بیا و بین چی شده! با حالتی که انگار اتفاقی نیفتاده، با تمسخر گفت: خوب چی شده؟ اتوبوس نزدیک به یک ساعت ما رو علّاف کرده و نیومده! گفت: خوب چه کنم، حتماً مسیر شلوغه که دیر اومده! گفتم: آخه این که نمی‌شه، هر روز و غروب و شب این کار تکرار می‌شه، هفت دقیقه شد ده دقیقه، ده دقیقه شد نیم‌ساعت و نیم‌ساعت داره می‌شه یک ساعت، مگه این‌جا قانون نداره؟ با همون لحن گفت: تو دیگه از قانون برامون صحبت نکن، اگه دیر کردی خسیس‌بازی درنیار، برو تاکسی سوار شو و این‌جا رو به اغتشاش نکشون! گفتم: اغتشاش، چی داری می‌گی مرد حسابی؟

من از بهر حسین در اضطرابم تو از عباس می‌گویی جوابم او سبیل پُریشتش را مثل آی باکلاه بالا انداخت و به‌سوی من نیم‌خیز شد. به مردم نگاه کردم، فقط نگاه می‌کردند که در همان هنگام اتوبوسی با دود و صدای غرغرش به ایستگاه نزدیک شد و در سر صف ایستاد. صدا و فریاد مسافرانی که در دست هر یک بلیطی که نشانه‌ی شخصیت‌شان بود، به گوش می‌رسید. یکی با مشت به بدنه‌ی اتوبوس می‌کوبید و با صدای بلند می‌گفت: در یخچال رو باز کن... رییس خط هم چون فاتح جنگ واترلو گفت: بیا این هم ماشین، صبر و حوصله هم حدی داره! برو سوار شو و دیگه...

به‌سوی اتوبوس رفتم. پیش خودم گفتم: بی‌معرفت‌ها همه شعار دادند، اما در این راه یکی همراهم نشد و از من حمایت نکرد. به‌سوی درب اتوبوس روانه شدم، چند نفر سوار شده بودند، جلوی نفری که قبل از من بود ایستادم.

خواستم سوار شوم، یکی گفت: برو آخر صف، خجالت نمی‌کشی؟ مرد دیگری که هیکلی همانند هر کول افسانه‌یی داشت، یقه‌ام را گرفت و چند متر آن طرف‌تر پرتابم کرد. چند نفر جلوتر، عقب‌تر از من که چند دقیقه پیش شعارهای آن‌چنانی می‌دادند، هیچ‌گونه حرفی نزدند و واکنشی هم نشان ندادند. سرم به دوران افتاده بود و در همان حالت شنیدم که یکی از همان پهلوان‌پنبه‌های چند دقیقه قبل می‌گفت: مگه بیکار بودی!؟

افراد درون صف هر یک به زور بازوی خود مرا به سمت عقب صف هل می‌دادند که ناگاه دیدم در انتهای صف ایستاده‌ام. عجیب این بود که ضربات جانانه‌ی آن‌ها هیچ دردم نمی‌آورد. سوز و سرما شدید شده بود. اتوبوس به حرکت درآورد. تصویر آرش کمانگیر پشت شیشه‌ی شکسته‌ی اتوبوس نظرم را جلب کرد. شکستگی شیشه دقیقاً همان جایی بود که آرش تیر را در کمان قرار داده بود. اشک از چشمانم جاری می‌شد. نمی‌دانم از سوز سرما بود یا از...